

«آتش‌های نفاق را که بالا گرفته بود

«خاموش کردی.

«ای زاده خلیفگان!

«که عزم درست‌داری

«ودامن پاک،

«از دین برون‌شدگان را نابود کردی

«که حیرت زده شدند

«زوزوال‌خویش را

«به یقین بدانستند.

«عزیمت‌های رأی‌دوران‌دیش را

«همانند باران بر آنها باریدی

«که دل‌پایشان را از هول آکنده کرد.

«وقتی پلیدملعون طغیان کرد

«با شمشیر تیزونیزه رسا

«آهنگ وی کردی

«و او را با رگها و مفصل‌های بریده

«رها کردی

«که پرندگان در اطراف وی

«به رفت و آمد بود

«و او به سبب اعمالی که کرده بود

«با زنجیرهای سنگین سستی زای

«به قعر جهنم و آتش آن سرازیر بود.

«دین را با کشتن کسی که

«با آن مکاری می کرد

«رونق دادی

«واز قائل کودکان رهانیدی.

«موفق در عراق صولت نمود

«وصولت دلیران

«مردمان مغربها را هراسان کرد.»

وهم یحیی بن خالد درباره او گوید:

«ای منزل ویران

«که پیوسته در عرصه توباران بیاردا!

«به من جواب گوی:

«بگوی که همسایگان کجا شدند؟

«مگر دنیا پس آمد؟ و مگر

«سفریان باز گشتند؟

«چگونه خانه از پس ویرانی

«که نشانی از ساکن آن نمانده

«جواب می گوید؟

«این منزلهاست که هجرت مردمش

«مرا گریبانید

«ودنیا بر من تنگ شد

«وصبراز من برفت.

«گویی جماعتی بودند،

«که بانگ شوم بر آنها زده شده بود.

«و روزگار از هلاکشان خریداده بود،

«که تغییرات دهر بر آنها اثر کرد  
 «و بدترین محنتها آنست که از دهر آبد.  
 «اما از میمنت ولیعهد  
 «جهان خوش شدو  
 «گیاه آن رونق گرفت  
 «و کارها دیگر شد  
 «و فراریان به وطنها باز آمدند  
 «و از ملعون به جایی اثر نماند  
 «و از شمشیر ولیعهد  
 «دست هدایت درازی گرفت  
 «و روی دین درخشید  
 «و کفر ریشه کن شد،  
 «که در راه خدای  
 «چنانکه شایسته بود  
 «با کافران پیکار کرد  
 «با خطاری که سلامت و نصرت آن  
 «دراز باد»  
 که قصیده‌ای دراز است.  
 وهم یحیی بن محمد گوید:  
 «مرا مشغول مدار که از تو مشغولم.  
 «کسی را که گوش استماع ندارد  
 «ملامت مگوی.  
 «مرا از رحیم ملامت مگوی

«که من دل‌بسته حرکت و سفر و رحيلم.

«و وقتی شهری بر من تنگ شود

«برای چه باید ماند؟

«همتی که صاحب آن

«بیدار باشد و از لذت خفتن دوری نگیرد

«بیدار مباد

«و آنکه از بیم آنکه

«همسایه اش هراسان شود

«هراسان نباشد

«ایمن مباد.»

که این نیز قصیده‌ای دراز است.

در ماه ربیع‌الاول این سال خبر به مدینه‌السلام رسید که رومیان در ناحیه تنگه قلمیه، شش میلی طرسوس، فرود آمده‌اند، نزدیک هزار کس، و سالارشان اندریاس بطریق بطریقان است که چهار بطریق دیگر همراه او است. یازمان خادم، شبانگاه سوی آنها رفت و شبیخونشان زد، بطریق بطریقان را با بطریق کابادو کیه و بطریق ناطلق را بکشت. بطریق قره که چند زخم خورده بود فرار کرد، هفت صلیب طلا و نقره از آنها گرفتند، صلیب اعظم جزو آن بود که از طلای مرصع به جواهر بود. پانزده هزار اسب و استر و همین مقدار زین از آنها گرفته شد، با شمشیرهای مزین به طلا و نقره و ظروف بسیار و نزدیک به ده هزار علم‌دیا و دیبای بسیار و جامه‌ها و لحافهای

سموره

حرکت به طرف اندریاس به روز سه‌شنبه بود، هفت روز رفته از ماه ربیع-

الاول که شبانگاه بدو هجوم بردند و بسیار کس از رومیان کشته شد، بعضیها

پنجاهه‌اند هفتاد هزار کس از آنها کشته شد

در این سال هارن بن ابواحمد موفق در مدینه السلام در گذشت، به روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاول.

چنانکه گفته‌اند در همین سال، شش روز رفته از شعبان، خبر درگذشت احمد بن طولون به مدینه السلام رسید. بعضیها گفته‌اند درگذشت وی به روز دوشنبه بور، هیجده روز رفته از ذی قعدة این سال.

در همین سال، یا در ماه رجب یا در ماه شعبان، حسن بن زید علوی به طبرستان در گذشت.

در نیمه شعبان معتمد به بغداد در شد و با آرایش از شهر بیرون شد، محمد بن طاهر بانیم نیزه پیشاپیش وی می‌رفت، مقابل قطربل فرود آمد، پس از آن به سامرا رفت.

در همین سال، در سلخ رجب، مردم سائید ماب دست یازمان مبادله شدند.

به روز یکشنبه، هفت روز مانده از شعبان همین سال، یاران ابوالعباس بن موفق در بغداد بر صاعد بن مخلد که وزیر موفق بود بشوریدند و مقرر بهار می‌خواستند. یاران صاعد به مقابله آنها رفتند که برانندشان، پیادگان ابوالعباس به عرصه پل رفتند و یاران صاعد داخل درهای بازار یحیی بودند، پیکار کردند، کسانی از میانه کشته شد، جمعی نیز زخم‌دار شدند، تا شب میانشان حایل شد. صبحگاهان روز بعد مقرر دادن آغاز شد و سازش کردند.

در شوال این سال میان اسحاق بن کنجاج و ابن دعباش نبردی رفت. ابن دعباش عامل رقه و توابع آن و مرزها و عواصم بود، از جانب ابن طولون. ابن کنجاج عامل موصل بود، از جانب سلطان.

در این سال در سمت غربی بغداد، دریا سریه، نهر عیسی بشکست

و محل دباغان و ساج فروشان کرخ زیر آب رفت. گویند: هفت هزار خانه یا نزدیک آنرا درهم کوفت.

در این سال شاه روم، معروف به پسر سقلاپی کشته شد.

در این سال هارون بن محمد عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال دو یست و هفتاد و یکم در آمد.

آغاز این سال روز دوشنبه بیست و نهم حزیران بود و هزار و صد و نود و مین سال از روزگار ذوالقرنین.

سخن از حادثات معتبری که  
به سال دو یست و هفتاد و یکم بود

از جمله آن بود که در غره صفر خبر آمد که محمد و علی پسران حسین بن جعفر علوی وارد مدینه شده اند و جمعی از مردم آنجا را کشته اند و از مردم آن مالی خواسته اند و از جمعی از آنها مالی گرفته اند و مردم مدینه چهار جمعه در مسجد پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نماز جمعه و جماعت نکرده اند. ابو العباس بن فضل علوی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خانه هجرت نکوی مصطفی ویران شد

«و ویرانی آن مسلمانان را بگریانید.

«ای دیده بر مقام جبریل و قبر گریه کن

«بر منبر مبارک نیز.

«و بر مسجدی که بر پرهیز گاری

«بنیان گرفته بود و از عبادت گران خالی ماند

«گریه کن،

«و بر طیبه که خدای آنرا به خاتم پیمبران

«برکت داده بود.

«خدای کسانی را که آنرا ویران کردند

«و از خسران زده ملعون اطاعت کردند

«زشت بدارد.»

در این سال، کسانی از حج گزاران خراسان را که در بغداد بودند به نزد معتمد بردند و به آنها گفت که عمرو بن لیث را از آنچه بدو سپرده بود معزول کرده و در حضور آنها وی را لعنت کرد و گفت که خراسان را به محمد بن طاهر سپرده. و این، چهار روز مانده از ماه شوال بود. هم اودستور داد که عمرو بن لیث را بر منبرها لعنت گویند، که بگفتند.

هشت روز مانده از شعبان این سال، صاعد بن مخلد از اردوگاه ابو محمد اسط واسط برای نبرد عمرو بن لیث سوی فارس روان شد.

ده روز رفته از رمضان همین سال، احمد بن محمد طایبی عامل مدینه و راه مکه شد.

در این سال میان ابوالعباس بن موفق و خمارویه پسر احمد بن طولون نبردی رخ داد، در طواحین، که ابوالعباس خمارویه را هزیمت کرد و خمارویه به فرار ازوی برخری نشست و سوی مصر رفت و یاران ابوالعباس به غارت پرداختند. ابوالعباس در سراپرده خمارویه جای گرفت و پنداشت که کسی در مقابل وی نمانده، اما کمینی که خمارویه نهاده بود و سعد چپ دست و جمعی از سرداران و یاران وی جزو آن بودند به مقابلوی در آمد. در آنوقت یاران ابوالعباس سلاح نهاده بودند و فرود آمده بودند، کمین خمارویه به آنها هجوم برد که هزیمت شدند و قوم پراکنده شدند. ابوالعباس با گروهی اندک از یاران خویش سوی طرسوس رفت و هرچه سلاح و مر کوب و اثاث و مال در دو اردوگاه بود، اردوگاه ابوالعباس و اردوگاه خمارویه، از دست برفت و همه به غارت رفت. چنانکه گفته اند این نبرد به روز شانزدهم شوال این سال

بود.

در این سال یوسف بن ابی الساج که ولایتدار مکه بود بر غلامی از آن طایبی که به عهده داری کار حج گزاران رفته بود تاخت و او را به بند کرد. جمعی از سپاهیان با ابن ابی الساج نبرد کردند، حج گزاران نیز کمکشان کردند تا غلام طایبی را نجات دادند و ابن ابی الساج را اسیر کردند که در بند شد و او را به مدینه السلام بردند، نبرد میانشان بنزد درهای مسجد الحرام رخ داده بود.

در این سال مردم، دیر عتیق را که آن سوی نهر عیسی بود ویران کردند و هر چه اثاث در آن بود به غارت بردند و درها و چوبها و دیگر چیزها را بکنند و بعضی دیوارها و طاقها را ویران کردند. حسین بن اسماعیل سالار نگهبانان بغداد از جانب محمد بن طاهر سوی آنها رفت و از ویران کردن باقیمانده دیر باز شان داشت. چند روز وی و مردم به طرف دیر رفت و آمد داشتند چندان که نزدیک بود میان باران سلطان و مردم نبردی رخ دهد. پس از چند روز آنچه مردم ویران کرده بودند ساخته شد. چنانکه گفته اند تجدید بنای دیر به نیروی عبدون بن مخلد برادر صاعد بن مخلد بود.

در این سال هارون بن محمد عباسی سالار حج بود.  
 آنگاه سال دویست و هفتاد و دوم در آمد.  
 آغاز این سال جمعه بود، هیجدهم حزیران و سال هزار و صد و نود و ششم ذی-  
 القربین.

سخن از حادثاتی که به سال  
 دویست و هفتاد و دوم بود

از جمله آن بود که مردم طرسوس ابو العباس بن موفق را از طرسوس برون کردند، به سبب اختلافی که میان وی و یازمان رخ داده بود. ابو العباس در نیمه محرم



همین سال از آنجا به آهنگ بغداد برون شد.

وهم در این سال سلیمان بن وهب در حبس موفق درگذشت، به رز سه شنبه دوازده روز مانده از صفر.

وهم در این سال مردم فراهم آمدند و آن قسمت از دیر عتیق را که ساخته شده بود ویران کردند، هشت روز رفته از ماه ربیع الآخر.

وهم در این سال یك جانفروش در راه خراسان «حکیمیت خاص خداست» گفت و سوی دهکده شاهی رفت و کشتار کرد و غارت کرد.

در این سال خیر به مدینه السلام رسید که حمدان بن حمدون و هارون جانفروش وارد شهر موصل شده اند و جانفروش با کسان در مسجد جامع نماز کرده است.

در این سال، نه روز رفته از جمادی الآخر، ابوالعباس بن موفق به بازگشت از نبردی که در طواحین با پسر ابن طولون داشته بود به بغداد رسید.

در این سال از درون مطبق نقب زدند و ذوایی علوی را با دو کس که با وی بودند در آوردند. برای آنها اسبانی مهیا شده بود که هر شب به جای می داشتند تا برون شوند، و به فراز برنشتند. خبرشان معلوم شد، درهای شهر ابو جعفر بسته شد و ذوایی و کسانی را که با وی برون شده بودند گرفتند. محمد بن طاهر برنشت و خبر را به موفق که در واسط بود نوشت. موفق دستور داد دست ذوایی و پای وی را به خلاف یکدیگر ببرند، که در جایگاه پل، در سمت غربی بریدند و داغ کردند، به روز دوشنبه، سه روز رفته از جمادی الآخر، در آنوقت محمد بن طاهر بر اسب خویش آنجا بود.

وهم در این سال صاعد بن مخلد از فارس بیامد و به ماه رجب به واسط درآمد. موفق به همه سرداران خویش دستور داد که از وی پیشواز کنند. که پیشواز کردند و برای وی پیاده شدند و دستش را ببوسیدند.

در این سال موفق، در واسط، صاعد بن مخلد و کسان وی را بگرفت و خابیه- هایشان غارت شد، به روز دوشنبه نه روز از رجب. دو پسر صاعد ابو عیسی و ابو صالح را نیز در بغداد گرفتند، برادرش عبدون و کسان وی را نیز در سامرا گرفتند و این همه به يك روز بود. همان روز که صاعد را گرفته بودند موفق، اسماعیل بن بلبل را به دبیری گرفت و در کار دبیری، از دیگران، به وی بس کرد.

در این سال خبر آمد که در جمادی الاخر در مصر زلزله شده و خانه‌ها و مسجد جامع ویران شده و در يك روز هزار جنازه در آنجا شمار کرده‌اند.

در این سال نرخ در بغداد گران شد. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که مردم سامرا نگذاشته بودند کشتیهای آرد سوی بغداد سرازیر شود، طایبی ملکداران را از کوفتن و پخش کردن غله مانع شده بود که می‌خواست نرخها گران شود. مردم بغداد نیز از بردن روغن و صابون و خرما و چیزهای دیگر به سامرا جلوگیری کردند و این به نیمه رمضان بود.

در همین سال مردم از گرانی نرخ بنا بایند و برای هجوم به طایبی آماده شدند، در نیمه شوال از مسجد جامع سوی خانه او روان شدند که مابین در بصره و در کوفه بود، از ناحیه کرخ سوی وی رفتند، طایبی یاران خویش را روی باها فرستاد که مردم را با تیر بزدند، مردان خویش را نیز با شمشیر و نیزه برد و در صحن خانه خویش جا داد. کسانی از مردم کشته شدند، گروهی از آنها نیز زخم‌دار شدند و همچنان تا هنگام شب نبرد کردند و چون شب درآمد برفتند و صبحگاه زود باز آمدند. محمد بن طاهر بر نشست و مردم را آرام کرد و از نزد طایبی بازشان گردانید.

در این سال به روز سه‌شنبه یازده روز مانده از شوال اسماعیل بن بریه هاشمی درگذشت. هشت روز مانده از شوال همین سال نیز عبیدالله بن عبدالله هاشمی درگذشت.

در این سال زنگیان در واسط جنبشی داشتند و بانگ انکلای ای منصور

زدند. و چنان بود که انکلای و مهلبی و سلیمان بن جامع و شعرانی و همدانی و کسانی دیگر از سرداران زنگی در خانه محمد بن عبدالله بن طاهر در دارالبطیخ، در مدینه السلام به دست غلامی از غلامان موفق به نام فتح سعیدی محبوس بودند. موفق به فتح نوشت که سر این شش کس را بفرستد. فتح به نزد آنها رفت و یکی یکی بروشان آورد و یکی از غلامان موفق سرشان را برید، سر آبریزگاه خانه را برداشت و پیکرهاشان در آن افکنده شد و سر آنها بیست و سرهاشان را به نزد موفق فرستاد.

در این سال نامه موفق درباره پیکر این شش مقتول به محمد بن طاهر رسید و دستور داد که آنها به نزد پل بیاویزد که پیکرها را که باد کرده بود و بو گرفته بود و قسمتهایی از پوستیانشان تر کیده بود از آبریزگاه در آوردند و در محملها بردند که هر محملی مابین دو کس بود، سه پیکر را در سمت شرقی و سه پیکر را در سمت غربی بیاویختند، و این، هفت روز مانده از شوال همین سال بود. محمد بن طاهر به وقت آویخته شدن پیکرها برنشست و آنجا حضور داشت.

در این سال کار مدینه پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، سامان گرفت و مردم سوی آن رفتند.

در این سال یازمان غزای تابستانی کرد.

در این سال هارون بن محمد هاشمی سالار حج بود.

آنگاه سال دو بیست و هفتاد و سوم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال

دو بیست و هفتاد و سوم بود

در این سال میان احمد بن عبدالعزیز دلفی و عمرو بن لیث صفار نبردی بود، به

روز شانزدهم ماه ربیع اول

و هم در این سال میان اسحاق بن کنداج و محمد بن ابی الساج نبردی بود در رقه، که اسحاق هزیمت شد، و این به روز سه شنبه بود، نه روز رفته از جمادی-الاول.

و هم در این سال فرستادگان یا زمان از طرسوس بیامدند و گفتند که سه پسر جبار روم بر او تاخته اند و او را کشته اند و یکی از خودشان را به پادشاهی برداشته اند.

و هم در این سال ابواحمد، لؤلؤ را که از نزد این طولون با امان بنزد وی آمده بود به بند کرد و مال وی را مصادره کرد، هشت روز مانده از ذی قعدة همین سال. گویند: آنچه از مال وی بگرفت چهارصد هزار دینار بود.

از لؤلؤ آورده اند که گفته بود: «برای خودم بجز کثرت مال، گناهی نمی شناختم که مرا در خور این رفتار کرده باشد.»

در این سال، چهارده روز رفته از ذی حجه، میان محمد بن ابی الساج و اسحاق-ابن کنداج نبردی دیگر بود که به ضرر ابن کنداج بود. در این سال هارون بن محمد عباسی سالار حج بود. آنگاه سال دویست و هفتاد و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال  
دویست و هفتاد و چهارم بود

از جمله آن بود که دوازده روز مانده از ماه ربیع الاول ابواحمد برای نبرد عمرو بن لیث به کرمان روان شد.

و هم در این سال یازمان به غزا رفت و به مسکین رسید و اسیر و غنیمت گرفت و با مسلمانان به سلامت باز آمد، و این به ماه رمضان همین سال بود.

و هم در این سال صدیق فرغانی وارد «دور» سامرا شد و به اموال بازرگانان

هجوم برد و میان مردم تباهی بسیار کرد. ابن صدیق در آغاز، نگهبان راه بوده بود، آنگاه دزدی شد که راه می‌برید.

در این سال هارون بن محمد هاشمی سالار حج بود  
 آنگاه سال دویست و هفتاد و پنجم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال  
 دویست و هفتاد و پنجم بود

از جمله آن بود که، در ماه محرم همین سال، طایبی سپاهی به سامرا فرستاده سبب حادثاتی که صدیق آنجا آورده بود و برادر خویش را که به نزد طایبی اسیر بوده بود از زندان آزاد کرده بود، پس از آن طایبی سوی سامرا رفت و به صدیق پیام فرستاد و وعده داد و آرزو مندش کرد و امانش داد. صدیق مصمم شد با امان به نزد وی رود، اما یکی از غلامانش، بنام هاشم، که چنانکه گویند مردی شجاع بود، وی را از این کار بر حذر داشت، اما از وی نپذیرفت و با یاران خویش وارد سامرا شد و به نزد طایبی شد. طایبی او را با همراهانش گرفت، دست و پای صدیق و هاشم را با دست و پای جمعی از یاران وی برید و آنها را بداشت و در محلهایی به مدینه السلام برد. دستها و پاهای بریده‌شان را نمایان کرده بودند که مردمان آنرا ببینند، سپس آنها را بداشتند. در این سال، فارس عبدی راه اوباشی گرفت و در ناحیه سامرا تباهی کرد و سوی کرخ سامرا رفت و خانه‌های آل خشنج را غارت کرد، طایبی سوی وی رفت و در حدیثه بدو رسید که نبرد کردند و طایبی او را هزیمت کرد و وینه‌هایش را بگرفت. پس از آن طایبی سوی دجله شد و در کشتی‌ای نشست که از دجله عبور کند، یاران عبدی بدو رسیدند و به دنباله کشتی آویختند، طایبی خویشتن را در دجله انداخت و به شنا از آن عبور کرد و چون از آن در آمد ریش خویش را در آب بتکانید و گفت: «عبدی چه گمان دارد

مگر من از ماهی شناگرتر نیستم.» آنگاه طایی در سمت شرقی فرود آمد عبدی نیز در سمت غربی مقابل وی بود.

علی بن محمد درباره بازگشت طایی شعری دارد به این مضمون:

«طایی بیامد که هرگز نیاید

«همه اعمال زیبارا زشت کرد

«گویی از نرمی کلماتش

«دختر کی است که به زحمت جویدن می کند.»

در همین سال، چهارده روز رفته از رمضان، ابو احمد بگفت تا طایی را به بند کنند و بدارند که چنین کردند، و هرچه را از آن وی بود مهر نهادند. وی عامل کوفه و سواد آن و راه خراسان و سامرا و نگهبانی بغداد و خراج بادوریا و قطر بل و مسکن و چیزی از املاک خاصه بود.

در این سال ابو احمد پسر خویش ابو العباس را بداشت که یاران وی آشوب کردند و سلاح برداشتند و غلامانش برنشستند و بغداد از این آشفته شد. ابو احمد برنشست و برفت تا به در رصافه رسید و چنانکه گویند به یاران ابو العباس و غلامان وی گفت: «شمارا چه می شود مگر پندارید نسبت به پسر من از من مهربانترید، وی پسر من است و نیاز بود که وی را به استقامت آرم.»

پس کسان برفتند و سلاح بنهادند، و این به روز سه شنبه بود، شش روز رفته از شوال همین سال.

در این سال هارون بن محمد هاشمی سالار حج بود.

آنگاه سال دوست و هفتاد و ششم در آمد.

## سخن از حاتم ثانی که به سال دویست و هفتاد و ششم بود

از جمله این بود که نگهبانی مدینه السلام به عمرو بن لیث پیوسته شد و در همین سال بر علمها و نیم نیزه‌ها و سپرها که در جایگاه پل بود نام وی را نوشتند و این به ماه محرم بود.

چهارده روز رفته از ربیع الاول این سال ابو احمد از مدینه السلام سوی جبل رفت. چنانکه گفته‌اند سبب رفتن وی به سوی جبل آن بود که مازرائی دبیر اذکوه تکیین بدو خبر داد که اذکوه تکیین را مالی گزاف آنجا هست و اگر برود آن مال از آن وی شود که سوی جبل رفت، اما از مالی که بدو خبر داده بود چیزی نیافت و چون آنرا نیافت سوی کرخ رفت. سپس سوی اصفهان رفت که آهنگ احمد بن عبدالعزیز دلفی داشت، احمد بن عبدالعزیز با سپاه و عیال خویش از شهر دور شد و خانه خویش را با فرش آنرا کرد که ابو احمد در آن فرود آمد.

از آن پیش که ابو احمد از سر پرده خویش از در خراسان حرکت کند، محمد بن ابی الساج به فرار از ابن طولون به نزد وی آمد، پیش از آن میسان وی و ابن طولون نبردها بوده بود که عاقبت ابن ابی الساج از مقاومت وی ناتوان مانده بود که همراهان وی اندک بودند و مردانی که با ابن طولون بودند بسیار بودند. ابن ابی الساج به ابو احمد رسید و بدو پیوست که بدو خلعت داد و وی را با خویش سوی جبل برد.

در این سال خبر آمد که بر تپه‌ای بر کنار نهر صله به نام تپه بنی شقیق هفت قبر شکافته شده که در آن هفت پیکر درست بوده با کفتهای نو که از مژده‌هاشان بوی مشک برمی‌خاست. یکیشان جوانی بود که موی بلند داشت و پیشانی و دو گوش و دو گونه بینی و دلب و چانه و پلکهای دو چشمش سالم بود. بر دلبش رطوبتی بود گویبی آب

نوشیده بود و چنان بود که سر مه کشیده بود. در تهیه‌گاه وی اثر ضربتی بود. کفنش را براو باز نهادند. یکی از یاران ما به من گفت که موی یکیشان را کشیده بود و دیده بود که ریشه آن همانند موی زنده محکم بود. گویند: در تپه‌ای که این قبرها بود چیزی بود همانند حوضی سنگی به رنگ مس که بر آن نوشته‌ای بود که دانسته نشد چیست؟

در این سال دستور داده شد نیم نیزه‌ها و علم‌ها و سپرهای را که در جایگاههای نگهبانی بود و نام عمرو بن لیث بر آن بود بردارند و نام وی را بیفکنند، و این یازده روز رفته از شوال بود.

در این سال هارون بن محمد هاشمی که ولایتدار مکه و مدینه و طایف بود، سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و هفتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال  
دویست و هفتاد و هفتم بود

از جمله آن بود که یازمان در طرسوس، به نام خمارویه پسر احمد بن طولون، دعا گفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که خمارویه سی هزار دینار و پانصد جامه و صد و پنجاه اسب و صد و پنجاه بارانی<sup>۱</sup> و سلاح برای وی فرستاده بود و چون این چیزها به یازمان رسید به نام وی دعا گفت که پس از آن پنجاه هزار دینار برای او فرستاد.

در اول ماه ربیع الاول میان وصیف، خادم ابن ابی الساج، و بربران یاران ابی الصقر، شری رخ داد که نبرد کردند و چهار کس از غلامان خادم و هفت کس از

۱- کلمه متن: مطر. بگفته‌اند بمعنی پوششی که در باران بتن کنند و بوسیله آن از

باران محفوظ مانند. (م)



بربران کشته شدند. نبرد میان آنها از در شام بود تا در کوفه. ابوالصقر برنشست و سوی آنها رفت و با ایشان سخن کرد که پراکنده شدند. آنگاه از پی دوروزش را از سر گرفتند که ابوالصقر برنشست و سوی آنها رفت و آرامشان کرد.

در این سال یوسف بن یعقوب بر مظالم گماشته شد و دستور داد ندادند که هر کس مظلومه‌ای به نزد امیرالناصر لدین الله یا یکی از کسان دارد حاضر شود. به سالار نگهبانان گفت که هیچکس از زندانیان را رها نکند مگر کسانی که حکایتشان بر یوسف عرضه شود، و آزادیشان را روا بیند.

در نخستین روز شعبان یکی از سرداران ابن طولون با سپاهی بزرگ از سوارگان و پیادگان به بغداد رسید.

در این سال هارون بن محمد هاشمی سالار حج بود. پس از آن سال دو بیست و هفتاد و هشتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال  
دویست و هفتاد و هشتم بود

از جمله نبردی بود که میان یاران وصیف خادم و بربران و یاران موسی خواهرزاده مفلح بود، به مدت چهار روز پیایی، آنگاه سازش کردند، از آن پس که ده و چند کس از میان کشته شده بود، و این در اول محرم بود. پس از آن در سمت شرقی میان نصریان و یاران یونس نبردی رخ داد که در اثنای آن یکی کشته شد، سپس جدا شدند.

در این سال، وصیف، خادم ابن ابی الساج، به فرمان ابوالصقر سوی واسط رفت تا چنانکه گفته اند کمک وی باشد به سبب آنکه ابن ابی الصقر وی و یارانش را پرورده بود و جایزه‌های بزرگ بدو داده بود و مقرری یارانش را داده بود. ابوالصقر خبر یافته بود که ابواحمد می‌رسد و از وی برخواستن بیمناک شده بود، از آنرو که هر-

چه را در بیت‌المالهای ابواحمد بوده بود تلف کرده بود و برای بخششها و جایزه‌ها و خلعت‌ها که به سرداران می‌داد چیزی نمانده بود.

و چون مالی که در بیت‌المال بوده بود تمام شد از ملکداران خراج سال نیامده را خواست و جمعی از آنها را به این سبب بداشت. کسی که از جانب وی به این کار می‌پرداخت زغل بود، که در این باب با مردم سختی کرد اما پیش از آنکه این را از آنها بگیرد ابواحمد بیامد و ابوصقر از مطالبهٔ کسان مشغول ماند. حرکت و صیقل به روز جمعه بود سه روز مانده از محرم.

دوازده روز مانده از محرم این سال ستاره گیسوداری طلوع کرد، سپس گیسو دنباله شد.

در این سال ابواحمد از جبل به عراق باز گشت؛ در این وقت درد نقرس وی سخت شده بود، چندان که توان بر نشستن نداشت. تختی برای او ساخته بودند که قبه‌ای بر آن بود که بر تخت می‌نشست و خادمی با وی بود که پای او را با چیزهای خنک کننده خنک می‌کرد و کارش به جایی رسید که برف بر آن می‌نهاد، پس از آن بیماری پایش داء القیل شد. چهل حمال تخت وی را می‌بردند، هر بیست نفر به نوبت. گاه می‌شد که دردش سخت می‌شد و دستورشان می‌داد که وی را بنهند. گویند روزی به کسانی که او را می‌بردند گفت: «از بردن من خسته شده‌اید؟ خوش داشتم چون یکی از شما باشم، بر سر خویش بار ببرم و نان بخورم، اما به سلامت باشم.» و هم او در این بیماری گفته بود: «دفتر خویش را بر یکصد هزار مقرر می‌گیرم و بندم که میان آن‌ها بدحالتی از من نیست.»

به روز دوشنبه سه روز مانده از محرم، ابواحمد به نهر روان رسید، مردم به پیشواز وی رفتند، بر آب نشست و در نهر روان برفت، پس از آن در نهر دیالی، سپس در دجله تا به زعفرانیه رسید. شب جمعه به فرک شد و به روز جمعه دوروز

رفته از صفر به خانه خویش در آمد. و چون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از صفر، در گذشت وی شایع شد. پیش از آن ابوالصقر از خانه وی در آمده بود و دستور داده بود، ابوالعباس را نگهدارند و درها را از پی هم بر او بسته بودند. ابوالصقر، آنروز را در خانه خویش بماند. شایعه در گذشت ابواحمد منتشر شد که بیخودی او را گرفته بود.

روز جمعه ابوالصقر کس سوی مداین فرستاد که معتمد و پسرش را از آنجا بیاوردند و به خانه وی رسانیدند. ابوالصقر در خانه خویش بماند و به خانه ابواحمد نشد. وقتی غلامان ابواحمد که دل با ابوالعباس داشتند و سران غلامان ابوالعباس که حضور داشتند، آنچه را بر ابواحمد گذشته بود بدیدند، درهای بسته شده بر ابوالعباس را شکستند. از غلامی که با ابوالعباس در آن جایگاه بوده بود آورده اند که گفته بود: «وقتی ابوالعباس صدای قتلها را شنید که شکسته می شد، گفت: اینان آهنگ جان من دارند. شمشیری را که به نزد وی بود برگرفت و برهنه کرد و آماده بنشست. شمشیر نیز در کنار وی بود. به من گفت: تو برو به خدا تا جان در من هست به من دست نمی یابند.»

گوید: و چون در گشوده شد، نخستین کسی که به نزد وی در آمد و صیغ موشکیر بود که غلام ابوالعباس بود و چون او را بدید شمشیر را از دست خویش بیداخت و بدانست که جز نیکی برای او نمی خواهند. وی را بردند و به نزد پدرش نشانیدند که در حال بیخودی بود. وقتی ابواحمد چشمان خویش را بگشود او را بدید و نزدیکش خواند و تقربش داد.

معتمد همان روز که کس برای آوردن وی فرستاده بودند به دارالسلام رسید، به روز جمعه هنگام نیمروز پیش از نماز جمعه نه روز رفته از صفر. پسرش جعفر المفوض الی الله ولیعهد باعبدالعزیز و محمد و اسحاق، پسران دیگرش، با وی بودند، به نزد ابوالصقر فرود آمد. آنگاه خبر به ابوالصقر رسید که ابواحمد نمرده،

اسماعیل بن اسحاق را فرستاد که خبر را معلوم کند و این به روز شنبه بود. ابوالصقر سرداران و سپاهیان را فراهم آورد و خانه خویش و اطراف آنرا از مرد و سلاح پر کرد. از خانه خویش تا پل را نیز چنان کرد. دو پل را بیرسد. بر سمت شرقی روی پل گروهی بودند که با یاران ابوالصقر نبرد می کردند. کسانی از میان کشته شد، کسانی نیز زخمی شدند، ابو طلحه برادرش کب با یاران خویش بر درستان جای داشت. اسماعیل باز گشت و به ابوالصقر گفت که ابواحمد زنده است. نخستین کس از سرداران که سوی وی رفت، محمد بن ابی الساج بود که از نهر عیسی عبور کرد، پس از آن مردم رفتن گرفتند، کس بود که سوی در ابواحمد عبور می کرد، کس نیز بود که به خانه خویش باز می گشت، کس نیز بود که از بغداد برون می شد. وقتی ابوالصقر چنین دید و زنده بودن ابواحمد به نزد وی به صحت پیوست وی و پسرانش سوی خانه ابواحمد رفتند. ابواحمد از آنچه رفته بود با ابوالصقر چیزی نگفت و از او پرسشی نکرد و او در خانه ابواحمد بماند.

وقتی معتمد دید که در خانه تنها مانده او و پسرانش و بکتر پابین رفتند و بر زورقی نشستند. پس از آن کشتی ابولیلی دلفی به نزدشان رسید که آنها را در کشتی خویش برداشت و به خانه خویش برد که خانه علی بن جهشیار بود بر سر پل. معتمد بدو گفت: «می خواهم به نزد برادر خویش روم.» که او را با همه همراهانش سوی خانه ابواحمد برد. خانه ابوالصقر و هر چه در آن بود غارت شد چنانکه حرمت های وی پابره نه و بی روپوش برون شدند. خانه محمد بن سلیمان دبیر وی نیز غارت شد. خانه ابن واثقی نیز غارت شد و سوخته شد. خانه کسان وی نیز غارت شد. در زندان شکسته شد دیوارها سوراخ شد، و هر که در آن بود برون شد، هر که در مطبق بود نیز برون شد، دو جایگاه پل غارت شد و هر چه در آنجا بود گرفته شد، خانه هایی که نزدیک خانه ابوالصقر بود به غارت رفت. ابواحمد پسر خویش و ابوالصقر را خلعت داد که همگی بر نشستند و همچنانکه خلعت بتن داشتند از بازار سه شنبه تا باب الطاق برفتند.

ابوالصقر با ابوالعباس به خانه وی رفت که خانه صاعد بود. سپس ابوالصقر از راه آب به خانه خویش رفت که غارت شده بود. از خانه شاه حصری برای وی بردند که بر آن نشست. ابوالعباس، بدرغلام خویش راه نگهبانی گماشت و محمد بن غانم پسر شاه را بر سمت شرقی و عیسی نوشیری را بر سمت غربی جانشین کرد، و این چهارده روز رفته از صفر همین سال بود.

در این سال، به روز چهارشنبه هشت روز مانده از صفر، ابواحمد موفق در گذشت و شب پنجشنبه در صافه به نزد گور مادر خویش به گور شد. ابوالعباس به روز پنجشنبه برای تسلیت گویی مردم نشست.

در این سال سرداران و غلامان با ابوالعباس بیعت کردند، به تصدی خلافت از پی مغوض و لقب المعتضد بالله گرفت، به روز پنجشنبه، و سپاهیان را مقرر دادند. به روز جمعه به نام معتمد و از پی او مغوض، سپس به نام ابوالعباس معتضد خطبه خواندند و این هفت روز مانده از صفر بود.

و هم در این سال به روز دوشنبه، چهار روز مانده از صفر، ابوالصقر و کسان وی را گرفتند و منزلهاشان به غارت رفت. پسران فرات را که دیوان سواد بدست ایشان بود می‌جستند که نهان شدند. به روز سه شنبه، سه روز مانده از صفر همین سال، عبیدالله بن سلیمان خلعت گرفت و به وزارت گماشته شد.

و هم در این سال محمد بن ابی الساج کس به واسط فرستاد که غلام خویش و صیف را به مدینه السلام پس آرد، اما و صیف سوی اهواز رفت و از بازگشت به بغداد دریغ کرد، شهرک طیب را غارت کرد و در شوش تباهی کرد.

و هم در این سال ابواحمد بن محمد بن فرات دستگیر شد که او را بداشتند و مالهایی از او مطالبه کردند، زغل را نیز با وی دستگیر کردند که بداشته شد و مالی همراه وی بدست آمد.

در این سال خبر آمد که علی بن لیث برادر صفار کشته شده، رافع بن -  
هرثمه وی را کشته بود که علی برادر خویش را رها کرده بود و به رافع پیوسته  
بود.

در همین سال خبر آمد که آب نیل کم شده و نرخها به نزد مصریان گران  
شده.

### سخن از آغاز کار قرمطیان

در این سال خبر آمد که قومی به نام قرمطیان در سواد کوفه به جنبش آمده اند،  
آغاز کارشان از آنجا بوده بود که یکی از ناحیه خوزستان به سواد کوفه آمده بود و  
در محلی از سواد به نام نهرین اقامت گرفته بود و زاهدی و بیزاری از تجمل می نمود،  
برگ خرما می بافت و از کسب خویش نان می خورد و نماز بسیار می کرد. مدتی  
بر این نبود و چون کسی به نزد وی می نشست از کار دین با وی سخن می کرد و او  
را به بی رغبتی دنیا می خواند و می گفت که نماز مقرر بر مردمان به هر روز و شب پنجاه  
نماز است و این، در آن محل که بود، از وی شیوع یافت. سپس به آنها گفت که سوی  
امامی از خاندان پیمبر دعوت می کند. همچنان بر این حال بود، کسان با وی می نشستند  
و از این باب سخنانی با آنها می گفت که به دلهاشان می نشست. وی در آن دهکده به نزد  
بقالی می نشست، نزدیک بقال نخلستانی بود که گروهی از بازرگانان آن را خریده  
بودند. محوطه ای نیز داشتند که هر چه از بار نخلها چیده بود در آنجا فراهم -  
آوردند. بنزد آن بقال آمدند و از او خواستند که یکی را برای آنها بجوید که  
آنچه را از نخلها چیده بودند، برای شان حفاظت کند. بقال آنها را به آن مرد رهنمون  
شد و گفت: « اگر بپذیرد که محصول شما را حفاظت کند چنانست که می -  
خواهید. »

از این باب با وی سخن کردند که حفاظت را در مقابل درمهای معین پذیرفت و چنان شد که برای آنها حفاظت می‌کرد و بیشتر روز خویش را نماز می‌کرد و روزه می‌داشت و به هنگام افطار يك رطل خرما از بقال می‌گرفت و بدان روزه می‌گشود و هسته آنرا فراهم می‌داشت.

وقتی بازرگانان خرمای خویش را بیردند به نزد بقال شدند و دستمزد این مزدور خویش را حساب کردند و بدو دادند. مزدور خرمایی را که از بقال گرفته بود حساب کرد و بهای هسته‌ای را که به بقال داده بود از آن کم کرد. بازرگانان آنچه را میان وی و بقال دربارهٔ هسته رفته بود شنیدند و بر او تاختند و او را بزدند و گفتند: «به همین راضی نبودی که خرمای ما را خوردی هسته آنرا نیز فروختی؟»

بقال به آنها گفت: «چنین مکنید، او به خرمای شما دست نزنه.» و حکایت وی را بر آنها فروخواند که از زدن وی پشیمان شدند و از او خواستند که بهلشان کند که بگردو بدین سبب حرمت وی به نزد مردم دهکده فزونی گرفت که از زهدوی خبر یافته بودند. آنگاه بیمار شد و مدتی بر کنار راه افتاده بود. در آن دهکده یکی بود که بر گاوان خویش بار می‌برد و چشمانی داشت، قرمز سخت قرمز، که مردم دهکده به سبب قرمزی چشمانش او را کر میته می‌نامیدند که به بنطی به معنی قرمز چشم است. بقال با این کر میته سخن کرد که بیمار را به خانهٔ خویش برد و به کسان خویش سفارش کند مراقب وی باشند و از او پرستاری کنند که بگرد و آن مرد به نزد وی بیود تا بهی یافت، پس از آن نیز به منزل وی می‌رفت.

آنگاه مردم دهکده را به کار خویش خواند و مذهب خویش را برای آنها توصیف کرد. مردم آن ناحیه از وی پذیرفتند. وقتی کسی به دین وی درمی‌شد يك دینار از او می‌گرفت و می‌گفت که این را برای امام می‌گیرد. بدینسان بیود و مردم آن دهکده‌ها را دعوت می‌کرد که از وی می‌پذیرفتند. آنگاه دوازده نقیب

از آنها گرفت و دستورشان داد که مردم را به دین خویش دعوت کنند، به آنها گفت: « شما چون حواریان عیسی بن مریم اید » کشتکاران آن ناحیه به پنجاه نماز مقرر که گفته بود بر آنها واجب است از کارهای خویش بازماندند. هیصم در آن ناحیه املاکی داشت و خبر یافت که کشتکاران وی در کار آبادانی کوتاهی کرده اند. در این باب پرسش کرد، گفتند که یکی به نزد آنها آمده و یک مذهب دینی را به آنها وانموده و گفته که آنچه خدا بر آنها فرض کرده به هر شب و روز پنجاه نماز است و بدان از کارهای خویش بازمانده اند.

هیصم کس به طلب کریمته فرستاد که او را بنزد وی بردند، از کارش پرسش کرد که قصه خویش را با هیصم بگفت و او قسم یاد کرد که وی را خواهد کشت. پس دستورداد تا وی را در اطافی بداشتند و در را براو قفل کردند. هیصم کلید را زیر متکای خویش نهاد و به نوشیدن سرگرم شد. یکی از کنیزانی که در خانه وی بود حکایت آن مرد را شنید و بروی رقت آورد و چون هیصم بخفت کلید را از زیر متکای وی برگرفت و در را بگشود و مرد را برون آورد و در را قفل زد و کلید را به جای خود نهاد.

صبحگاهان هیصم کلید را خواست و در را گشود و وی را نیافت. این خبر شایع شد و مردم آن ناحیه بدان مفتون شدند و گفتند: « به آسمان رفت . » پس از آن در جای دیگر نمودار شد و جمعی از یاران خویش و دیگران را بدید که از حکایت وی پرسش کردند که گفت: « هیچکس نمی تواند با من بدی کند و قدرت این کار را ندارد. » که در چشم آنها بزرگ شد.

پس از آن، مرد بر جان خویش بیمناک شد و سوی ناحیه شام رفت و چیزی از وی دانسته نشد، و به نام مردی که در منزل وی بوده بود، یعنی صاحب گاو، کریمته نامیده شد، آنگاه سبک شد و گفتند قرمط.

این حکایت را یکی از یاران ما آورده از کسی که برای وی نقل کرده بود و



گفته بود که وی به نزد محمد بن داود بوده بود که او گروهی از قرمطیان را از حبس خواسته بود و در باره زکویه از آنها پرسش کرد و این، از پس آن بود که زکویه را کشته بود، و نیز از قرمط و حکایت وی پرسید و آنها به پیری از جمع خویش اشاره کردند و بدو گفتند: « این سلف زکویه است و از همه مردم از حکایت وی مطلعتر است، هر چه می خواهی از او بپرس.» ابن داود از او پرسید که این حکایت را با وی بگفت.

از محمد بن داود آورده اند که گفته بود: « قرمط مردی بود از سواد کوفه که غله های سواد را بر گاوان خویش می برد. نام وی حمدان بود و لقب قرمط داشت.»

پس از آن کار قرمطیان و مذهبشان آشکار شد و در سواد کوفه فزونی گرفتند. طایی، احمد بن محمد، از کارشان خبر یافت و بر هر یک از آنها سالانه يك دينار مقرر داشت و از این راه مالی گزاف می گرفت. پس از آن جمعی از کوفه بیامدند و کار قرمطیان را به سلطان و نمودند که دینی بجز اسلام آورده اند و چنان می بینند که شمشیر بر امت محمد رواست مگر آنکه با آنها بر دینشان بیعت کنند، و طایی کارشان را از سلطان پنهان می دارد. اما کسی به آنها توجه نکرد و از آنها گوش نگرفت که برفتند. یکی از آنها مدتی دراز در مدینه السلام بماند و نامه می داد و میگفت که از بیم طائی به شهر خویش باز نمی تواند گشت.

از جمله چیزها که از مذهب این قرمطیان حکایت کرده اند این بود که مکتوبی آوردند که در آن چنین آمده بود:

« به نام خدای رحمان رحیم، فرج بن عثمان که از دهکده ای است به نام نصرانه گوید به دعوتگری سوی مسیح، که او عیسی است و او کلمه است و او مهدی است و او احمد بن محمد بن حنفیه است و او جبریل است و گوید که مسیح در پیکر انسانی بر او نمودار شد و بدو گفت که تو دعوتگری و تو حجتی و تو ناچه ای و تو دابه ای و